مرتضی فرجی

مردنِ ماه

(مجموعه داستان)



فهرست

یادداشت ۷

مردنِ ماه (اندیمشک) ۱۱

دالون (اصفهان) ۳۱

عروسکِ حبه‌ای (تهران) ۵۱

روزِ سه‌گردو (همدان) ۷۵

زیرِ بوتهٔ گل سرخ (شیراز) ۹۹

گهوارهٔ دریا (بوشهر) ۱۱۷

مرگ توی رگ‌هام قدم می‌زند (سردشت) ۱۵۳

یادداشت

نمی‌دانم. درست یادم نمی‌آید. جایی خوانده بودم یا شنیده بودم که هر شهر به زنی می‌ماند... توی سرم، پشتِ پلک‌هایم، یا وقتی به قول مادرم می‌نشینم روی قالیچهٔ خیال، شهرهای دیده و ندیده را به صف می‌کنم توی دشتِ فراخِ پشتِ پیشانی‌ام. یکی یکی و به نوبت می‌خواهم از همان ذهن خیالبافم ردشان کنم. بعد نفس بکشم و بوی‌شان را قایم کنم آن پُشت و پَسله‌های ریه‌ام. می‌دانم یک جایی به کارم می‌آید... از همان بچگی یکی از راه‌های کوتاه کردن شب و روز برایم این بود که گوشه‌ای بنشینم و، روی نقشهٔ پَهن شدهٔ زیرِ دستم، از این شهر بروم به آن شهر و سرِ راه توی یکی یکیِ دهات نگه دارم و سعی کنم توی همان دشتِ فراخِ پشتِ پیشانی‌ام رنگِ آسمانش را ببینم، سبزی و زردی درخت‌هاش را و همین‌جور...

داستان‌های این مجموعه هم هر کدام سفری قالیچه‌ای است به شهرهایی که دوست‌شان دارم و هر کدام برایم زنی شده‌اند. مثل درخت توی خاک ریشه دوانده‌اند. مادرم می‌گفت اگر آب را از آدمی و حیوان دریغ کنی می‌کوچد ولی درخت نه، می‌ماند، جان می‌کند، ریشه ضخیم می‌کند و، آخر سر هم که مُرد، باز وقارش، تَنه‌اش، شاخه‌هاش به جا می‌ماند، ریشه‌های تنیده‌اش را که دیگر نگو...

این زن‌های ریشه‌دوانده توی این خاک، وقتی به خیالم می‌بینم، هر کدام جوری‌اند.

اصفهان را زنی اعیانی می‌بینم، سن و سال رَد کرده، سنگین رنگین و جاافتاده، زنی که لباسِ زَری تنش کرده و نشسته توی ایوانِ خانهٔ هشتی، بندی‌اش، زنی که تمام بچه‌هاش را به سامان رسانده و حالا دارد قلیانش را چاق می‌کند.

شیراز یک کَمَکی از اصفهان جوان‌تر می‌آید به خیالم. شوخ است، خنده را برداشته و مالیده روی لب‌های سرخش و باد توی دامنش بازی‌بازی می‌کند.

زنِ **سردشت** اما به جوانی پیر شده. گُرگی روی نوک صخره‌ای نشسته، سُرفه می‌زند، نگاهش منتظرِ نخِ نازکِ کوره‌راه است و خط‌های روی پیشانیِ جوانش از نازکی نان می‌گوید و کلفتیِ کار.

ولی **اندیمشک**. اندیمشک دختربچه‌ای است با موهای مجعد و درهم برهمِ ریخته روی پیشانی. به شاخهٔ بلوطی برای خودش تاب بسته و دارد با شقایق‌های دشت برای خودش عروسک درست می‌کند، عروسکی با دامنی از خون.

و **بوشهر**، زنی که چشم‌هایش را لایه‌ای از نَم پوشانده، نَمی مادرزادی. به شب می‌گوید خاکهٔ زغال و توی همان زغالِ سیاهِ شب آتش را می‌چسباند سر سیگارش و چشم از قیرِ دریا بر نمی‌دارد و شِروه می‌خواند.

تهران. آی از تهران. تهران الان شده مثل مادری که بچه‌اش دَم‌دم‌های عصر گذاشته و از خانه رفته و هنوز برنگشته و مادرِ نگران چادر گُلی‌اش را سر کرده و رفته سرِ کوچه به انتظار بچه‌اش. منتظر است که تکهٔ تنش بیاید و آغوش برایش باز کند و بغضش را ول بدهد توی شهر...

می‌روم و می‌روم و می‌رسم به **همدان**. نه، نرسیده‌ام. من این‌جا بودم، از همان اولش، از همان اولِ اولش... از هر جای همدان که نگاه کنی الوند را می‌بینی، خیلی نزدیک، خیلی. دست دراز کنی می‌توانی لمسش کنی. قابِ پنجرهٔ خانهٔ قبلی‌مان الوند را قاب گرفته بود. شب‌ها پای همان پنجره می‌خوابیدم و هر صبح چشم به الوند بیدار می‌شدم. نوک قله جوری است که فکر می‌کردم زنی، پیرزنی، نشسته زیر کُرسی و عصایش را گذاشته پشتِ سرش و از آن بالا دارد شهر را می‌بیند. همدان برای من همان زنی بود که نشسته بالای قله. ولی، ولی

از دیِ پارسال، وقتی غروبِ روزِ سیزدهمش که بادْ پی شهر را بُریده بود، و وقتی مادرم دیگر نفس نکشید، آن زنِ روی قله شد مادرم، مادرم شد همدان، همدان شد مادرم...

❊

داستان‌های این کتاب هر کدام‌شان تنهایی به شهری سفر کرده‌اند و هر کدام‌شان از شهری برایم جایزه‌ای آورده‌اند. از اصفهان، از شیراز، از جنوب، از کردستان، از تهران و... حالا همه‌شان را یک‌جا سوارِ قطاری کرده‌ام و با همهٔ جایزه‌ها دارم می‌فرستم‌شان یک جای دور، جای دوری توی خیالِ کسی که می‌خواندشان. و خودم مثلِ دیوانه‌ها توی ایستگاه راه‌آهن دارم برای‌شان دست تکان می‌دهم.

مرتضی فرجی
مهر ۱۴۰۳

مردنِ ماه

(اندیمشک)

همین بود. نصفِ‌شبی با تَقه‌هایی به در، محکم و یک‌بند، حتی بی‌هیچ ملاحظه‌ای، بیدار شدم. صدای نفس‌هام را می‌شنیدم، صدای کوفتن به در را، ولی دست و پایم و بدنم را نمی‌توانستم تکان بدهم. حتی نمی‌شد گردنم را بچرخانم. انگار دنیا تمام وزنش را انداخته بود به جانم. هوش‌وحواسم را نمی‌شد جمع‌وجور کنم. صدا اما کاسهٔ سرم را گرفته بود و این‌جوری کوبیدن به در یعنی خبری واو نناز بیاید و خودش را بیندازد به جانِ زندگی‌ات.

قبلِ خواب صدای زنگولهٔ قافلهٔ شتر را شنیده بودم. صدا همین بود، جِرنگ‌جِرنگِ جَلجلِ گردن شترها و کوفیدن سُم‌هاشان به رَمل‌های سفت. صدا را می‌شناختم، عینهو بره‌ای که پستان میش مادر را بین هزار گوسفند بشناسد. صدا از بچگی‌ام می‌آمد و کوچه پس‌کوچه‌های دهات‌مان... بیرون، پشت پنجره، شب نبود، خاکه‌زغال بود. ولی شبح سفیدی را از دل تاریکی دیده بودم، عینهو لَتِ ملافه‌ای که توی نرمه‌باد تاب بخورد، آن هم توی قیرِ شب. صدا اما زنگ داشت، توی همان نرمه‌باد قوس برمی‌داشت، خَمی نرم، دور می‌شد و باز نزدیک می‌آمد. روحِ شترِ سفیدی را دیده بودم. وَهم نبود یا بود... نفهمیده بودم. تصویرش، توی نرمه‌بادی که از صدایش حسش می‌کردم، کِش آمده بود و پشت شکم‌دادگیِ تپه‌های آن ورِ شهرک غیب شده بود. می‌دانستم قاب آن پنجره که تمامش شیشه بود به زاویهٔ تپه‌ها باز می‌شد. توی آن خاکه‌زغال اما چیزی از خط‌وخطوط ماهورها هم پیدا نبود. گمانم

بود یا کارسازی عرقِ جَنجله. عبدالواحد بهش می‌گفت حشیشةالدینار. خودِ پیرمرد پاگُنده برایم می‌آورد. می‌دانست خوابم نمی‌برد وقتی آسمان به سیاهی بزند. از عمو عبدالواحد بود می‌گفت همین عرقِ جنجله برای خاریدن پوستِ زیرِ ریش‌هایم هم خوب است...

عرقِ جَنجله را ریخته بودم توی لیوان و آب ولرم را گرفته بودم رویش، ولی باز تلخی‌اش نجِسته بود. حَبه قندی انداختم توی دهنم و منتظر ماندم خیس بخورد و بعد قورتش دادم. چراغ بغدادی را فوت کرده بودم و نشسته بودم روی تخت و خواب عینهو قاشقی که توی ظرفِ عسل فرو می‌رود چشم‌هام را گرفته بود.

اگر آن شب می‌دانستم توی آسمانِ شب چه می‌گذرد، محال بود پا بکشم وَرِ تختِ الک‌آویخته‌ام، چه به این‌که دست دراز کنم به کارسازی دواهای عبدالواحد. پیرمردِ پاگُنده همیشه می‌گفت: «وقتی بخوان شتری رو نحر کنن، همان‌جور ایستاده کاردی توی گلوش می‌کنن و شتر وقتی خون خودش رو دید آروم می‌شه و رضا می‌ده به قربانی شدن...» عبدالواحد باز می‌گفت: «خوش به حال اون کسی که قبلِ سپیده شتر ببینه... شترِ سفید...» شتر دیده بودم، یا لااقل صدایش را شنیده بودم، ولی عکسِ وقتی که پیرمردِ پاگُنده گفته بود، درست پایِ شب، وقتی که می‌خواهی بروی به جا و بستر.

با تقلا خودم را توی تخت کشیدم به عقب. صدا توی کاسهٔ سرم بود، صدای تقه‌هایی به در، همان‌جور محکم و یک‌بند. تن کرخت و لرزانم را تکیه دادم به پشتی تخت. تنم گرفتار معصومیت خواب بود و یکهویی می‌خواستند ولش بدهند به جولانگاهِ بیداری. این وسط اما روحم گیج و حیران بود. ضعف تنم را گرفته بود، انگار بخواهم به آنی از هوش بروم. سَمّ جَنجله هنوز توی جانم مانده بود. آن‌موقع‌ها، هر وقتی از روز که از خواب می‌پریدم حالم همین بود، چه رسد به شب و نیمه‌اش. بَندش به مرض‌هایم بود که یکی‌یکی می‌آمدند سراغم. باید می‌نشستم و روحِ رفته را یواش‌یواش برمی‌گرداندم به تنم. دیگر عادتم شده بود. باید چند بار برای خودم تکرار می‌کردم، واگویه‌هایی از سرنوشتم را تا به همان جا، از همان‌جا که نشانده بودم

توی آن بستر. «توی خونه‌م... خونه‌ای که با مامان‌عَطی آمدیم تویش... خانهٔ شهرکِ راه‌آهنِ اندیمشک... وقتی جنگ بود... مامان‌عطی نیست... از دو سال مانده به وقتی که جنگ تمام شه... الان پنج ساله جنگ تمام شده... این‌جا تنهام... الانه شبه... یه نفر داره می‌کوبه به در...»

روح تازه داشت می‌آمد و نشت می‌کرد به تنم. بفهمی‌نفهمی داشتم به اعصابم غالب می‌شدم. از سرم گذشته بود که نکند خود پاگُنده باشد، ولی می‌دانست که به زور و بلا خواب به پلک‌هام می‌چسبد، مگر... پا کشیده بودم پای تخت به جُستن دمپایی‌ها و دست گرفته بودم به پُشتی تخت برای عصا. مگر چه؟... طعم تلخی پاشیده شده بود زیرِ زبانم، تلخ‌تر از جَنجله حتی. با نوک انگشت‌ها دمپایی‌ها را جُسته بودم. عصای مثلثی‌ام را زده بودم زیر بغل. خانه تاریک بود و سایه‌ای هم به چشمم نمی‌آمد. از تخت کَندم. شش‌دانگ حواسم هنوز به جا نیامده بود. چشم‌چشم کردم تا راهِ در بیاید به سرم. عصا زیرِ بغل و دست‌کشان به دیوار خودم را رسانده بودم بیرون اتاق و توی راهرو. دست کشیده بودم به پریزِ برق. هنوز توی ذهنم عادت نشده بود و ربطی به گیجی و منگی خواب‌زدگی‌ام نداشت. چند وقتی می‌شد آمده بودند برقِ شهرک و بیمارستانِ آن وَر را قطع کرده بودند. جانِ عصا کشیدن را نداشتم و صدا پی‌بُر نبود. پاکِشان آمده بودم تا دَرانه. یکهویی حسِ سرمایی سنگین خزید زیرِ پوستم، عینهو ترس از ناشناخته‌ای که بخواهد خیز بردارد وَرت. زبانم چسبید به سقفِ دهنم. عصا از زیر بغلم سُر خورد و به پهلو افتادم به موزاییک‌های راهرو. جان می‌کندم با کفِ دست‌ها خودم را روی زمین بکشم، عینهو کسی که خواب ببیند افتاده وسطِ خیابانی و اتوبوسی خُره‌کشان بیاید وَرش و نتواند جُم بخورد... زَهرهٔ این که برگردم و چیزی را که دیده بودم دوباره ببینم هم نداشتم...

از قاب همان پنجره که قبلِ خواب روح شترِ سفید را دیده بودم، این بار زنی را دیدم. نه شبح بود، نه سایه و نه روح. قدبلند بود و استخوانی. از زیر لباس سفیدش هم نَزاری‌اش پیدا بود. سفید بود و روشن اما انگار از تنش، از لباسش، نور می‌زد بیرون. کتانِ تنش انگار نورِ ماه را دزدیده بود. نرمه‌باد توی دامنش بازی‌بازی می‌کرد

و چشم‌هایش غم داشت... مامان‌عطی همیشهٔ خدا وقتی زُل می‌زد توی چشم‌هام می‌گفت: «چشات غم داره پسرکم... همی غم قشنگ‌ترش می‌کنه...»

چیزی که دیده بودم وحشتناک نبود. این از آن دسته اوهام نبود که زندگی را قابل تحمل کند. چیزی بود که باعث شده بود ته‌ماندهٔ حسی را گوشهٔ ذهنم دوباره حس‌کنم. پیرمرد چند روزِ پیشش حرفِ رفتنم را زده بود، کسانی که می‌آیند سراغم... نخواسته بودم آشفته بشوم و شده بودم. زن ترسانده بودم، همین... سفیدی سیمایش دل‌آشوبه انداخته بود به روحِ نیمه‌مانده در خوابم، و عطری که همیشهٔ خدا شَمه‌اش توی خواب کشیده می‌شد زیرِ دماغم، تُند و غلیظ، خانه را گرفته بود. نکند ماندهٔ خواب هنوز ول نداده بود... که صدا باز کاسهٔ سرم را جورید. این باری غُرولُند می‌زد و دست از در برداشته بود. پیچش صدایش را حس کردم که داشت دورِ خانه می‌گشت. صدای غرولند دورگه بود، بَم بود، گرفته از ریه‌های دودگرفته و همین شکلش آشنایش کرده بود. اما شکلِ کلماتِ صدایی را که دور خانه می‌چرخید نمی‌توانستم توی گوش‌هایم درست بسازم. دردی افتاده بود به تیرهٔ کمرم. خواستم دست به دیوار خودم را از موزاییک‌ها بکَنَم که صدای خوردنِ سنگی به همان پنجره نفسم را باز بند آورد. مورموری افتاد به پاهام، اما این بار کلمه‌ها را فهمیدم. «در رو باز کن... باز کن‌خلیل...»

نابخود باز سر گرداندم وَر پنجره. به زور چیزی به نظرم می‌آمد. انگار خودِ عبدالواحد بود. دست‌هاش را قاب صورتش کرده بود و چسبیده بود به شیشه. تنم اما یاری نمی‌کرد. پیرمرد دیده بودم که دست از تقلا برداشته بود. یک وقت‌هایی آدم از تنش بیزار می‌شود، تنی‌که ما را به لجن می‌کشد و ما با هر چه دست‌مان بیاید آن را پنهان می‌کنیم. کارم دیگر به جایی کشیده بود که چیزی برای پنهان کردن نداشتم و همین آزارم می‌داد... دست‌ها زور نداشت برای کندن از زمین. کون‌خیزه رفته بودم وَرِ در. همان‌جور نشسته روی زمین، دست بلند کرده بودم و موشکِ در را کشیده بودم. پیرمردِ پاگُنده تنومند بود هنوز، حتی به آن سن و سال. هر وقتی ازش سنش را می‌پرسیدم، تقریب می‌گفت، نمی‌دانست. خبر نداشت از کِی دارد روی این خاک

زندگی می‌کند، ده‌سال، صدسال، هزارسال... خودش همیشه می‌گفت: «حواس‌تان باشه... پیرپاتال‌هایی هستن که هیچ‌وقت نمی‌میرن!» فردای روزی که جنگ تمام شد آمد این‌جا، روزهایی که اهالی شهرک و بیمارستان صحرایی یکی‌یکی داشتند می‌رفتند. آن زن‌هایی که مردهاشان از دلِ جنگ هنوز با جان برگشته بودند، دست بچه‌هاشان را گرفتند و آن‌هایی که بی‌مرد مانده بودند یا خودشان رفتند یا ماندند تا کس و کاری بیاید سراغ‌شان. من اما ماندم. مردِ مامان‌عطی سالیان بود که رفته بود و خودِ مامان‌عطی وقتی رفته بود توی تونلِ زیرزمینی اورژانسِ بیمارستان دیگر برنگشته بود، مانده بودم یا خودش بیاید یا تنش. قایمکی مانده بودم، زیرسبیلیِ پاگُنده.

لای در که باز شده بود عطرِ خواب‌هایم پَریده بود، یکهو.

«بی‌پدرها به هیچی رحم نمی‌کنن. سیم برق دزدیدن داره... من نه‌بَلدم والا... گفتن چند نفر رو برق خشک کرده، از اندیمشک اومدن برقِ این‌جا رو قطع کردن و دستِ من رو گذاشتن لای آهنِ سرد! حالام افتادن پی شیءاللهِ این بیغوله...»

صدایش از خودش جلوتر آمده بود. از لای در، نیمهٔ روشن صورتش را از نورِ زردِ چراغ بغدادی دیده بودم. تا روی زمین دیدم دست انداخت زیر بغلم و کشاند و نشاندم روی پله‌های پای در و عصا را داد دستم. زبری انگشت‌هایش را زیر بغلم حس کرده بودم. انگشت‌هایش تسمه کشیده بود و جانش به سن و رُخش نرفته بود. آهنم موم بود توی پنجه‌هایش. پوستین کهنه روی شانه‌اش بود. مو و ریشِ خاکستری‌اش به قاعدهٔ بُرس سَر کوتاه شده بود و همان‌جور سیخ‌سیخ. همیشه مو و ریشش همان اندازه بود، انگار بیشتر از آن رشد نمی‌کرد. پیشانی و گونه‌اش را عمقِ سن‌وسال شیارهای گردابی انداخته بود. رویهٔ چشم‌هاش لزج بود. انگار نَمی مادرزاد با خودش داشت همیشه.

نرمه‌باد خنکایِ شاخ و برگِ درختچهٔ گَز را درآورده بود. قوّت پاهایم هنوز برنگشته بود.

«برای چی عینِ دیوانه‌ها می‌کوبی به در! خودت گفتی شبا موشکِ در رو بندازم... می‌دونی که سگ‌خوابم!»

برگ‌های خشک شدهٔ درختچه‌ها صدای نرمه‌باد را درآورده بود. عبدالواحد چراغ را گذاشته بود کنارم و نشسته بود همان جا. گِردی نورش تا روی پایم می‌آمد. صورتش را درست نمی‌دیدم.

«من نه‌بَلدم والا... در نزدم اصلاً... از پنجره دیدم ولو شدی زمین، ترسیدم، صدات کردم...»

«تو نبودی هوار می‌کشیدی؟!»

«ها... چرا... ولی قبلش نه صدات کردم و نه در زدم... این بی‌پدرها افتاده بودن به جون نرده‌های بیمارستان... هوارم سَرِ اونا بود... بی‌پدرها از نازِ شب و ماهش کشیدنم بیرون... توی نگهبانی بودم و چشمم تنگِ آسمون که صداشون رو شنیدم. هوارم برای اونا بود... حالا هوارم بکشم... کی صدای من کارگره به حشیشةالدینار! مگه ازش نخورده بودی؟!»

سری تکان داده بودم.

«ها په چه؟ برای‌چی ولو بودی کفِ راهرو؟»

نمی‌توانستم چیزی را که واقعاً توی آن لحظه بهش فکر می‌کردم به زبان بیاورم. از آن شب‌ها بود که نمی‌شد به معنی کلمه‌ها چیره شد. «خیالات برم داشته بود... فکر کردم یکی داره می‌کوبه به در، عینِ وحشی‌ها... بعدش یه زنی رو توی قابِ پنجره دیدم... سفید تنش بوده یه‌سره... رنگِ ماه...»

آسمان بی‌ماه بود و چادرِ ستاره‌ها غبار داشت. پیرمرد انگار کف دستش را بو کشید. از صدا حسش‌کردم. «خیالات نبوده پسر!... چیزی بهت نگفت؟!»

تنهایی خاصیتی دارد که به آدم یاد می‌دهد هر وَهمی را، هر خیالی را، هر دروغی را، بی‌دلیل شبیه حرف راست بزند، جوری بگویدش که هر کسی را راضی کند. نمی‌دانم چطور تعریفش کرده بودم که پیرمرد حرفم را راست نگرفته بود.

«می‌گم خیالم برد... مال همون عرقی بوده که خودت دادی... هنوز جون به تَنم نیس...»

نرمه‌باد افتاده بود. حتی صدای زوزهٔ همیشهٔ شغال‌ها هم نمی‌آمد. زمان و هوا به

سکون نشسته بود. عبدالواحد یک پایش را انداخت روی آن یکی. کفیِ هر کدام از کفش‌هاش به قاعدهٔ خربزهٔ رسیده‌ای بود. توی دلم پاگُنده صداش می‌کردم.

«همی که ازش گفتی عصری دیدم... می‌شناسمش اصلاً... من نه‌بَلدم والا... ولی می‌دانم... اینا صبی‌ان... ولایت داشتن قبلِ جنگ... داره دنبالِ بچه‌ش می‌گرده... جوری ژولیده بود که فکر آدم می‌رفت یارو شب توی چمدانِ دستش خوابیده... می‌دونی! جنگ جانِ شهر و دهات و زمین رو می‌گیره و بعدش مثِ بیوه‌ای با هزارتا یتیم ولش‌می‌کنه... عصری جلوم رو گرفت، گفت بچه‌ش رو گُم کرده، همون اولِ جنگ، می‌گفت نشون پسرش رو از یه ولایتی گرفته... به هوام دیوانه شده باشه... آخرش گفت وقتی ماه بشکافه، جامهٔ کتانْ نورِ ماه رو به خودش می‌گیره و از خرق مهتاب ایمن می‌مانی... نفمیدم حرفش رو، ولی...»

پاگُنده یکهو ساکت شده بود. دلم خواسته بود باد بپیچد به هرچه و صدای کوف‌کوفش بلند شود شاید خیالاتم بپرد، ولی سکون سرِ جایش بود هنوز. زن توی قابِ همان پنجره بود و می‌خواستم بو بکشم که پیرمرد زده بود روی زانویم. نور چراغ افتاده بود به چانه‌اش.

«از نازِ ماه و شبش برات گفتم اصلاً؟!...»

نگذاشته بود جوابی بدهم. پی حرفش را گرفته بود. «توی اتاقم بودم، عینِ هر شب... دیدم پرنده‌ای داره چهچه می‌زنه... از پرنده‌های این دورووَرها نبود... صداش به گوشم آشنا نبود... من نه‌بَلدم ولی آفتاب افتاد به آسمونِ تاریک، آسمون تاریک بود ولی خورشید داشت... خورشید که اومد ماه گرفتارِ غروب شد و دوتا گولهٔ زرد و سفید دو طرفِ زمین با هم مقابل شدن... خورشید داغ بود و زرد، و ماه روگرفتِ دومِ خورشید بود و یه کم رنگ‌پریده...»

عمو عبدالواحد هربار داستانی تعریف می‌کرد، می‌گذاشت و می‌رفت. می‌رفت مبادا چیزی ازش بپرسم و لاعلاج دروغکی بپراند. اما این بار ماند و سیگاری از زیرِ پوستینش کشید بیرون و شعلهٔ فتیلهٔ چراغ را چسباند بهش. بی‌صدا نشستم تا سیگارش به فیلتر برسد. مامان‌عطی وقتی بابام سیگار می‌کشید ساکت نگاهش

می‌کرد و آخرش می‌گفت: «نوکِ غم تیزه و خودتم نخوای باز گِردالیش از یه جایی بیرون می‌زنه...» باز چشم‌های زنه و غمِ خوابیدهٔ زیر پیلهٔ چشم‌هایش آمد توی سرم. دلم می‌خواست بو بکشم ولی هوا تکان نمی‌خورد.

«نمی‌دونی چه نادره‌ای دیدم... این بی‌پدرها که نذاشتن...»

صدای دورگه و مکدّر پاگُنده کِشانده بودم روی پله‌ها. سر چرخانده بودم وَرش. نورِ کم‌سوی چراغ روی صورتش بازی می‌کرد و گیر می‌افتاد توی شیارهای کنار دهنش.

«عمو واحد؟!...»

«ها...»

«ای زنه رو از کجا می‌شناسی؟»

پیرمردِ پاگُنده کونهٔ سیگارش را فشار داده بود به سنگ پله. «این‌ها یه قومی بودن که لبِ کارون زیاد می‌دیدم‌شون. بچه که بودم می‌گفتن ستاره‌پرستن...» از فکرم پرید مگر می‌شود پیرمرد یک روزی هم بچه بوده باشد. نگاه گرفتم به صورتش. هیچ نشانی از کودکی توی صورتش نبود. دستی کشیده بود به سروصورتش. «یه خبری برات دارم...» رفته بودم توی حرفش. «از زنه می‌گفتی...»

«ها... من نه‌بلدم والا... ولی بعدش گفتن قیامت و اون دنیا سرشون می‌شه، خدا و پیغمبر... جنگ بدجور زد به پِلگارشان... چند تا دهات داشتن که با خاک شد یکی، آواره شدن... خودت که می‌دونی آوارگی یعنی چی... این زنه رو همین بالاها زیاد دیده بودم... دوروبَر سدِ دز... این‌ها می‌رن جایی که آبِ روان باشه... این زنه ولی تنها بود... توی آلونکی همون طرفا... دهاتی‌های اون طرفا براش غذا می‌بردن...»

چشم‌های زنه قابِ هر پلک زدنم شده بود. «عمو واحد!... از کجا می‌دونی همونی بوده که اومده پشت پنجره‌م؟!...»

«این ورا زنی نیست که یه سر سفید بپوشه... عصر این‌جا بود... الانه‌م لابد باید همی اطراف باشه... نه‌بلدم... می‌گن همون روزای اولِ جنگ از دهات‌شان که زدن

بیرون گیر می‌افتن... می‌رن یه زیرزمین متروکی قایم شن... زنه یه بچه شیرخوره داشته... شیرش خشک شده از ترس... بچه‌ام همش زار می‌زده... همه‌شونم زن بودن و اگه گیر می‌افتادن که هیچی... زنه هم مجبور می‌شه بچه‌بغل از اون‌جا بزنه بیرون که بقیه گرفتار نشن... حالا یا بچه‌ش مُرده یا گُمش کرده... سر همی می‌گم دیوانه شده... یه کم که بری بالاتر، طرف‌های دز، همه می‌شناسنش...»

پیرمرد باز داستانی گفته بود و نرفته بود. ترسی از نرفتن‌های پیرمرد دویده بود زیرِ پوستم. دستهٔ چراغ را گرفتم و نور را انداختم به صورتش. گردی نور می‌افتاد روی شانه‌هایش. غمِ دنیا داشت کوت می‌شد به دلم. دستم یک‌آن لرزیده بود و پیرمرد چراغ را از دستم گرفته بود. هوا همان‌جور ساکن بود. دست‌هام را جمع کردم زیرِ بغلم و جمع شدم توی خودم. زور زدم تا کلمه از تهِ گلو بیاید به زبان. «عمو چرا نمی‌ری خُب... همیشه تا قصه‌ای می‌گفتی...»

نشده بود باقی حرفم را بزنم، و پاگُنده پی‌اش را گرفته بود. «می‌خواستم همون صبح بیام سراغت ولی حالا که اومدم... نه‌بَلدم والا ولی بذار بگم... این‌جور که خودت می‌گی الانه بیست‌وپنج سالته و وضع و حالت اینه...»

ردِ غمی که از ترس پشت شیشه آمده بود حالا داشت جان می‌گرفت ولی تصویر چشم‌های زنه لابه‌لایش قدم می‌زد و نمی‌گذاشت بیفتم توی چالهٔ غم... مامان‌عطی شده بود پرستار، پرستار کم آورده بودند و چندتایی از قدیمی‌های حوض خون را برده بودند برای پرستاری. به رختشورخانهٔ بیمارستان می‌گفتند حوض خون. یک روزی بود که مامان‌عطی آمد و گفت می‌خواهد برود دشتِ عباس، از تونلِ اورژانسِ بیمارستان. گفت بمانم تا برگردد. تازه هجده سالم شده بود. گفته بودم می‌خواهم بیایم، هجده سالم شده، لااقل وَردستت... گفته بود: «تو یه‌آن، فقط یه آن، روی پاهات بمان، بی‌لرزه، بی‌عصا... می‌ذارم بری...» بعد چشم‌هاش شده بود قشنگ‌ترین چشم‌های دنیا، پُرِ غم، و پیشانی‌ام را بوسیده بود. گفته بود فردایش برگشته، و نیامده بود تا همان موقع. مانده بودم که بیاید و یک‌آن پیشِ همان چشم‌هایش سرِ پا بایستم...

«گوش می‌دی چه می‌گم... از چند نفر حال‌وروزت رو پرسیدم... می‌گن یه مَرَضیه که درمان نداره ولی بری جایی که حواس بهت باشه عین یه آدم معمولی می‌تونی زندگی کنی... یه اسمی داره... خارجکیه... نمی‌دونم چی گفتن... حالا من هرچی عرق و جوشانده به خوردت بدم درست نمی‌شی که... وضعِ این‌جام معلوم نیس چی بشه... اومد و فردا گفتن باید برم از این‌جا... اصلاً دیگه این‌جا نگهبان نمی‌خواد... تکلیفت چیه... مگه غیرِ من کسی می‌دونه تو این‌جایی... چند روز دیگه می‌خوام برم اندیمشک... این‌جوری که نمیشه هرشب آدم بریزه این‌جا برای غارت...»

ترس دیگر داشت وحشتناک می‌شد. می‌شد موجودی که بدود زیرِ پوستم و خونم را از همان‌جا بمکد و آن به آن بادم کُند تا آخر سَر بترکانَدَم... دوازده سالم بود. اولین خمپارهٔ جنگ که توی دهات‌مان ترکید، بابام، مردِ مامان‌عطی، داشت باروبندیل را بار وانتش می‌کرد. زردی نور غروبش خاطرم مانده که همه‌چیز را برق انداخته بود. خمپاره خورد پای وانت و بابام هزار تکه شد و حتی نشد شالِ سبزِ کمرش را از خونش پیدا کنیم. از همان اول تا تکه‌های سرخ را دیده بودم، لرزه جانِ پاهایم را گرفته بود، لرزه‌ای که از نوک انگشت پاهایم شروع شد و توی همهٔ این سال‌ها نرم‌نرم خودش را کشاند بالا و تا جِلدم خودش را کشید داخل... یک‌چیزی توی ماهیچه‌هایم داشت وول می‌خورد. می‌شناختمش. بعد یک خستگی‌ای سراغم می‌آمد که امانم را می‌بُرید ولی نمی‌گذاشت بخوابم. حتی نمی‌گذاشت حرف از دهنم بزند بیرون. نباید می‌گذاشتم به لالی برسم.

«ببین عمو واحد!... من نمی‌رم... تا مادرم پیداش نشه نمی‌رم... تو خواستی برو... برو! کارِت نباشه... فقط نگو من این‌جام... کسی رو پی‌ام نفرست...»

پاگُنده بلند شده بود و چراغ را برداشته بود. نورِ زرد چراغ افتاده بود به پُرزهای شلوارش. «همی که خودت داری می‌گی... نمی‌خوام کسی رو بفرستم پی‌ات... می‌خوام ببرمت دشتِ عباس... ظهر خبر اومده که چند نفر رو پیدا کردن، دو سه نفرشون زنن... خودت رو دیدی... چی مانده ازت... شاید مادرت رو پیدا کردی

و تموم... من نه‌بَلدم... اصلاً می‌خوای تا قیامت این‌جا بمون... ولی فردا می‌آم سراغت... اولِ صبح...»

پیرمرد سیگارِ دیگری از زیرِ پوستینش کشید بیرون و شیشهٔ چراغ را بالا داد و روشنش کرد. هوا همان‌جور ساکن بود، جوری که شعلهٔ چراغ بغدادی حتی پَری هم نزد. دود عینهو ابری بالای چراغ مانده بود. «ببرمت توی خانه؟!...»

خستگی داشت راه گلوم را می‌گرفت. سری تکان دادم. پیرمرد رفت و نور چراغش نقطه شد و یک‌آن محو توی تاریکا. تا صبح بیدار ماندم. خوابم نبرد. تا آن موقع سابقه نداشت حسِ گرفتاری آن‌جور یقه‌ام را بچسبد. دلم پر می‌کشید برای خواب، اصلاً لَک می‌زد، ولی دریغ از خوابی که بیاید و بنشیند لای پلک‌هام... از وقتی مامان‌عطی برنگشت، مثلِ غریبه‌ها شدم. شهرک یکهو خالی شده بود و همین خالی شدنش شده بود وزنه‌ای روی سینه‌ام و ته گلویم. آن‌جا بودم، زندگی می‌کردم، ولی جورِ باور نکردنی‌ای رفتنِ مامان‌عطی را فراموش نمی‌کردم. خلوتی شهرک حجمش را فراخ‌تر کرده بود و جاهای خالیش را بیشتر به چشم می‌زد. درد رفته بود و جایش رنج آمده بود. تنم روز به روز تحملش کمتر می‌شد. به مامان‌عطی فکر نمی‌کردم، توی حافظه‌ام شناور شده بود دیگر. ماندنم آن‌جا به چیزهایی گره خورده بود که از اراده‌ام خارج بود. پاگُنده راست گفته بود. اگر آن‌جا می‌ماندم دیگر نمی‌شد دست و پایم را تکان بدهم حتی. مرضم روانی بود و داشت استخوان و گوشتم را آب می‌کرد. یک‌وقت‌هایی همین درد عینهو گُرازی که بزند به مزرعهٔ چغندر، حمله می‌کرد بهم و یک دقیقه، یک ساعت، حتی یک روزِ تمام، وجودم را می‌لرزاند و اختیارِ خودم را نداشتم. از تنم، که نگذاشته بود پای مادر بروم، بدم می‌آمد. از جسمی که پوشانده بودم عصبانی بودم. دلم می‌خواست پا بکشم و بروم تا بیمارستانِ متروک و پای کانالِ اورژانسش و پا بگذارم توی راهی که مامان‌عطی رفته بود و آن‌قدر بروم که برسم بهش. ولی با همان عصا بیست متر بیشتر نمی‌شد بروم. درد عینهو میله‌ای داغ می‌افتاد به پهلویم و از کمر می‌کشید پایین و پای چپم را فلج می‌کرد. درد و رنجِ پی‌بَندش انگار اسیرم کرده بود توی شهرک.

وقتی پیرمرد رفت، هوا همان‌جور ساکن بود. پاگُنده که تازه آمده بود شهرک، یک ماهِ تمام گوشهٔ خانه‌ای که بعد آن همه ویلانی داده بودند به مامان‌عطی، خودم را قایم کرده بودم. اگر خودش پیدایم نمی‌کرد دیگر از بی‌آبی تلف شده بودم. تمام شهرکی‌ها رفته بودند و پاگُنده یکی‌یکی خانه‌ها را می‌جورید که حساب کار دستش بیاید. گذاشته بودندش برای نگهبانی شهرک و بیمارستانِ متروک. کفِ پستوی خانه افتاده بودم که پاهای پیرمرد را دیدم. خانهٔ ما کوچک‌ترین خانهٔ شهرک بود. پیرمرد اول آب چکانده بود دهنم و طول کشیده بود تا حرف بزنم. اولش خواسته بود ببردم و جایی تحویلم بدهد. گریه و زاری نکردم. حرفِ مامان‌عطی را زدم، حرف دیدنِ دوباره‌اش، حتی اگر تکه‌ای استخوان ازش مانده باشد. یکهو دلش نرم شد. بروز نداد ماندنم را. شد تیمارچی‌ام. خیلی گشت پیِ زندهٔ مامان‌عطی تا ثابتش شد مُرده و بعدِ آن افتاد پیِ همان تکه‌هایی از استخوانش... تا همان شب، همان شبی‌که سه بار قصه گفته بود. بارِ سوم که حرف مامان‌عطی و دشتِ عباس را زده بود پا شده بود به رفتن و همین شک را انداخته بود به جانم. نکند و نکندهای بعدش سرم را جوریده بود و آخرش صدای وِزوِزی را انداخته بود به گوش‌هایم... «نکند پاگُنده خسته شده... نکند دلش به حالم سوخته... نکند می‌خواهد از سر بازم کند... نکند راست گفته و استخوان‌های مامان‌عطی را پیدا کرده‌اند...» همان استخوان‌هایش را هم بو می‌کشیدم می‌شناختمش. دامن مامان‌عطی همیشهٔ خدا بوی دیگِ نذری می‌داد، نذری‌ای که با گلاب بسازندش... نکندها تا سپیدهٔ صبح همان‌جا روی پله‌های خانه کِشاندم، نکندهایی که تا فردا و توی اتوبوس هم باهام بود.

سپیده با نرمه‌بادی آمده بود و دلم خواسته بود که بو بکشم. شمهٔ عطر اما رقیق بود. عین بوی شبِ توی خانه نبود که غلیظ بود و سنگین در آن وقتی که زن را توی قابِ پنجره دیده بودم. خِش‌خش برگ‌های خشک درختچه‌های گَز درآمده بود. عطر دور بود. باید ده بار بو می‌کشیدی که یک بار شمهٔ گلابِ نذری به دماغت می‌رسید. بو کشیده بودم و توی تاریک‌روشنای قبلِ صبح باز جرنگ‌جرنگ از لای خش‌خش

برگ‌ها جویده شده بود توی گوش‌هام. هر بار آمده بودم حکم خوش‌به‌حالی کسی را که دمِ صبح شتر ببیند از پیرمرد بپرسم، پا نمی‌داد و این بار هم یادم رفته بود... آسمان به سرمه‌ای می‌زد دیگر. سینه‌ام یک‌آن پر و خالی شده بود. به زورِ عصا نیم‌خیز شده بودم به هوای دیدن قافله. یک‌دم نرمه‌باد جان گرفته بود و خاکِ نارین شهرک را بلند کرده بود. خاک نشسته بود به چشمم و توی پلک زدن‌هایم باز لَته‌ملافه‌ای از نظرم گذشته بود. نشستم و عصا را ول کردم و چشم‌هام را مالیدم. تخم چشم‌هام می‌سوخت ولی باز شمهٔ عطر غلیظ شده بود، پُرمایه. انگار داشتند پیش پایم دیگ را هم می‌زدند. سوختن چشم‌ها پی‌بُر نبود اما. صدا نرم بود، روان و خیس انگار.

«وقتی یه جایی پابند می‌شی، یعنی اسیرش شدی... این‌قدر باید بمونی تا لنگرش رو از ریشه‌هاش بکنه... این زاویه‌ها زمان رو نگه می‌داره... منم این‌قدر یه جا موندم تا نشونش رو پیدا کردم... روشناش رو... یحیی آمده بود که به روشنایی شهادت بده...»

خواسته بودم پلک بزنم و چشم باز کنم ولی نمی‌شد. می‌سوخت. از لای پلک‌ها چشم‌های زن را می‌دیدم، غمش را.

«پلک نزن... بخواد ببینه می‌بینه، بخواد بشنوه می‌شنوه... مثل همون شب... لولهٔ تانک و تفنگ رو توی سیاهی دیده بودم و صدای بچه‌م رو نشنیده بودن... پیشِ پام نهر بود... باید می‌پریدم از روش... مچم پیچید به رستنی‌های نهر... افتاده بود از دستم... صدام درنیامده بود ولی دیده بودم... زنی عبا روی دوش داشت، شیله بسته بود و رویش عُصابه انداخته بود... بچه را از آب گرفت و چسباند به سینه‌ش...»

صدا می‌لغزید، با نَم بغضی که داشت، از این‌گوش می‌آمد و از آن یکی می‌رفت، عینهو همان بو که مدام غلیظ و رقیق می‌شد. صدا یک‌جایی نزدیک می‌شد و یک‌جایی دور، انگار بپیچد به نرمه‌باد. انگار تمام شن‌های بیابان خزیده بود به پلک‌هایم و نمی‌گذاشت چشم هم بیاورم.

«خواب دیدم... باد رویهٔ آب رو نوازش می‌کرد، مثل دستِ یه مادر... آب چین

می‌افتاد... پسرم لبِ شط بود... شب چهاردهم ماه بود... داشت ماهی می‌گرفت... ماهِ بدر به اوج رسیده، مَد که بشه، آب به ساحل می‌رساندم...»

دست مالیدم به چشم‌هایم. پلک زدم. نرمه‌باد توی سفیدی کتان می‌رقصید. سفیدی لباس به چشمم ریخت و عینهو عاشقی که گردن یار را بوییده باشد به هوا رفت. پلک زده بودم و زن و سفیدی و شمهٔ عطر و نرمه‌باد همه با هم رفته بودند و من مانده بودم روی پلهٔ جلوی خانه و جان از پاهایم رفته بود.

وقتی عمو عبدالواحد آمده بود روشنا جان گرفته بود، جوری که انگار توی هوا گرد زردچوبه پاشیده بودند. حرفی نزد. چشم‌هایش قی بسته بود و به سرخی می‌زد. از توبرهٔ روی شانه‌اش فلاسک چایش را کشیده بود بیرون و توی پیاله‌ای برایم ریخته بود، به قولِ خودش از آن تُرکه‌جوش‌ها. خُنکای شب داشت جا می‌داد به عطش روز. چایش طعم داشت ولی شکم خالی‌ام را هم آورده بود. چیزی نگفتم ولی. پیاله را دادم دستش. به خاک تکاندش و انداختش توی توبره. انگار نگاه ازم می‌دزدید.

«برسیم به ایستگاه، هوا شده آخورهٔ نونوایی... هیچی نمی‌خوای برم برات بیارم از خانه... من نه‌بَلدم والا... شاید چند روزی ماندگار شدیم...»

باز یکی از آن نکندها آمده بود به سرم ولی غمِ چشم‌های زن جانش بیشتر بود. نگفتم باز آن زن را دیده بودم. سَری به نه برایش پراندِه بودم و پاگُنده زیر بغلم را گرفته بود و عصا را داده بود دستم.

«می‌خوای کولت کنم...»

باز سری برایش پراندم. شاید از گمانم بهش بو بُرده بود که توی پرده حرف می‌زد. دست گرفت زیر بغل آن وَرم که عصا نداشتم. چشم‌هایش به راه پای شهرک بود.

«نه‌بَلد... ولی می‌گن مُرده‌ها دروغ نمی‌گن... تازگیا خواب مادرت رو ندیدی؟!...»

آن قُلم را که توی دستش بود کشیدم و تِلویی خوردم. نگاهی انداخته بود بهم. «شاید...» حرفش را خورده بود. انگار خودش هم از خبری که برایم آورده بود یقینِ درست و درمانی نداشت. توبره را از روی شانه‌اش کشید کنار و عصا را ازم

گرفت و کولم کرد. با نفس‌هایش نیم‌ساعته رسیدیم پای جاده. اتوبوسِ پیر ده دقیقهٔ بعدش رسید و با کناره‌های خمیده و پهنش به حیوانِ غول آسای لاک‌دار و گوژپشتی می‌مانست که از پشت شکم‌دادگی تپه‌ماهورها پیدایش شده باشد. اولش گرد و غُبار و دودش نمایان شده بود و بعد هیکلِ خسته و سنگینش را انداخته بود به پیچِ جاده و عینهو سگی بیابانگرد، خُرناس کِشان، خسته و پژمرده، جلوی پای‌مان نگه داشت.

زن همان جا بود. صندلیِ پشت سر راننده نشسته بود. آن اول که سوار شدیم ندیدمش، عبدالواحد را نمی‌دانستم دیگر. وقتی خواستم از پله‌های اتوبوس بکشم بالا پاگُنده کولم کرد و هیچ‌جا را ندیدم. چشم‌هایم را بسته بودم و خودم را فشرده کرده بودم. پیرمرد که نشاندم روی صندلی، نفسش خورد به صورتم. بوی تُرشالِ چای مانده می‌داد. عصایم را داد دستم. «چه خجالت! چه حیا!... بچه‌م نباشی، جای نوه‌م، نه‌بلد، جای نتیجه‌م که هستی...» خودش اما رفته بود ردیف عقب و پشت سرم نشسته بود. اتوبوس شلوغ بود. آن روبه‌رو کوهی عینهو چادری بزرگ وسط کویر علم شده بود. اتوبوس هنوز بوی خواب می‌داد، بوی عرق و گازوئیل و سیر و توتون و استفراغِ بچه. ولی دلم می‌خواست بو بکشم، نه آن بوها را، بویی که میانهٔ همهٔ آن شمه‌ها انگار زنده بود و می‌خواست خودش را به شامه‌ام برساند. رنگ آسمان داشت پشت همان کوه به کِدری می‌زد، شن‌باد بود یا شیره‌ابرهای خاکستری، نفهمیده بودم. پلک‌هایم سنگین بود ولی رَدِ بوی دیشبی نمی‌گذاشت داغی زیرِ پلک‌ها قرار بگیرد.

«چی شده شیخ حزبابی؟... این وقت صبح و این همه جمعیت توی اتوبوس!...»

صدای دودگرفتهٔ عبدالواحد از میان ولولهٔ آدم‌ها و تکان و خرناسِ اتوبوسِ پیر آمده بود به گوشم. داشت با کوفیه به‌سری که ردیف این وَرِ اتوبوس نشسته بود حرف می‌زد.

«تو که بَلدِ همه‌چیزی عبدالواحد... مِگه خبر نداری... قرعهٔ تاوان با شُتره... همه جمعن توی حیاوی... توی قربانگاهش... پای نخل‌های حیاوی... مگه خودت همون جا نمی‌آی؟!...»

«من نه‌بَلد والا... خدا راضیه به صلح... یه قربونی بس نیس؟!...»

«رسمه عبدالواحد... خدا رو چه جور... شاید یه قرعه کشیدیم و راضی شد... خودت کجای راهی؟...»

«من نه‌بَلد شیخ حزبابی... دیشب پلک روی هم نذاشتم... خوابم...»

باقی حرف‌هایشان را نشنیدم. هوا سنگین‌گذر بود و پریشان... از ترحم می‌ترسیدم، ترسی خیس و لزج که آزارم می‌داد. حجم نکندها شده بود همان حیوان وحشی و هجوم آورده بود وَرم. نمی‌دانستم اتوبوس‌کدام‌وَری می‌رود. خیلی سال می‌شد که از آن شهرک بیرون نزده بودم. اگر پاگُنده می‌خواست از شَرّم خلاص شود... دل هولهٔ سالیانِ انتظار بود یا دیدن دوبارهٔ زن... نمی‌دانستم. حجمی آوار شده بود روی سینه‌ام که فشاری روی شانه‌ام حس کرده بودم. ولولهٔ اتوبوس ریخته بود به سرم. سر چرخانده بودم. چشم‌های پیرمرد به سرخی می‌زد. «بخواب خلیل... توم پلک بذار رو هم که نا داشته باشی...» بعد توی آن همهمه صدا بلند کرد. «آقای راننده... رسیدیم دشتِ عباس خبرم کن!...» تا دشتِ عباس با قدم‌های اتوبوس یک ساعتی راه بود. اگر همان‌جور می‌رفت حوالی عطش ظهر می‌رسیدیم. هوای توی اتاق اتوبوس سنگین بود. هر چه به ریه‌هام می‌فرستادم آزارم می‌داد ولی رَدِ بو همان‌جا بود. تقلایی زده بودم شیشهٔ پنجره را باز کنم و سفتی ریلش به زورم زور بود. سر گردانده بودم به دریچه‌های سقفیِ اتوبوس. با عصا زده بودم بهش که یکی بلند شده بود و چفتش را داده بود بالا. سر گرفته بودم بهش. نرمه‌باد می‌نشست روی صورتم. پلکی زده بودم، انگار باز پَرِ پوشالی رفته بود به چشمم. چشم مالیدم و از ورای نَمی که به چشمم نشسته بود، از میانِ شانه‌ها و سرها، نَزاری شانه‌هایش را دیده بودم، سَربند و عبای سفیدش را. توی ولولهٔ بوهای اتوبوس پی شمهٔ عطری می‌گشتم که نجاتم بدهد. انتظار عینهو مرغی سربُریده پیش پایم دست‌وپا می‌زد. انگار یکی نشسته بود و داشت برای منِ علیل از دنیایی حرف می‌زد که فقط هوایی‌ام بکند. تقلا می‌زدم روی صندلی. پاگُنده پشت سرم خواب بود. پشت پلک‌هایم تصویر چشم‌های آن زن بود و دلم می‌خواست یک آن برگردد و یقینم شود که اتوبوس تکانی خورده بود.